MUL 59

در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند شعر
آنکه در راحت و تنعم زیست ٭ او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگی کسی داند ٭ که باحوال خویش درماند قطعه ای که بر
مرکب تازنده سواری هشدار ٭ که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه ٭ کانچه بر روزن او میگذرد
دود دلست پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که
چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی و معلومی پیش قطعه خری
که بینی و باری بگل در افتاده ٭ بدل برو شفقت کن ولی
مرو بسرش ٭ کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان بگیر دنب خرش حکمت دو چیز محال
عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از

وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ٭ بکفر یا
بشکایت بر آید از دهنی ٭ فرشته که وکیلست بر خزاین باد ٭ چه غم
خورد که بمیرد چراغ پیرزنی حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر جهد رزق ار کنی و
ور نکنی برساند خدای عز و جل ٭ ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و
درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع وان ریش
فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در
نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت است بدان ٭ خاطری خسته در
نخواهد یافت ٭ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ٭ بسرای دگر نخواهد
یافت حکمه حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را

MUL 59

دشمن میدارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین
صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه قطعه الا
تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که
با وی کنی دشمنی که وی را چنان دشمن اندر قفاست حکمه تلمیذ بی
ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم
بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده
رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد
به از عابد که در سر دارد شعر سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه
مردم آزار قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور
بی عسل فرد زنبور درشت بی مروت را گو باری چو عسل

نمیدهی نیش مزن قول مرد بی مروت زن است و عابد
با طمع راهزن قطعه ای بناموس جامه کرده سپید بهر پندار
خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز و
خو کوتاه حکمه دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته شعر پیش درویشان
بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار
ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل دوستی با بیلبانان
یا مکن یا بنا کن خانه در خورد پیل حکمه خلعت سلطان اگرچه
عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه
لذیذ است خرده انبان از آن بلذت تر فرد سرکه از دست
رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدای و بره حکمه خلاف رای

صوابست و عکس رای اولوا الالباب دارو بگمان خوردن و راه
نادیده رفتن پی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را
رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت
بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت
آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمائی بپرس هرچه
ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی حکمه هر آنچه
که هر آینه معلوم تو خواهد بود بپرسیدن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز
موم گردد نپرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش
معلوم گردد قول از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی
یا با خانه خدا در سازی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر

اگر دانی که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید
کردنش جز ذکر لیلی حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان
در و اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدی که اگر بخراباتی رود
بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن شعر رقم بر خود بنادانی
کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایان
یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر دانای دهری
خر بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی حکمه حلم شتر چنانکه معلوم
است اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد گردن
از متابعتش بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش
در گسلاند و پیش و مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت

MUL 59

مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع
زیاده کند شعر کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گر
خلاف کند در دو چشمش امکن جا سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگوی که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک حکمت هر که در
سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند
نظم ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
حکمت گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند
ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز
می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند
هر که سخن نسنجد از جواب برنجد شعر تا نیک ندانی که سخن

عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی گر راست
سخن گویی و در بند نمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف
علیه السلام بدروغی که موصوف شدند براست گفتن ایشان
اعتماد نماند قل بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه یکی را که عادت
بود راستی خطای رود در گرارند ازو وگر نامور شد بقول
دروغ وگر راست باور ندارند ازو حکمه اجل کاینات از
روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس نظم سگی
را لقمه هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

MUL 59

وگر عمری نوازی سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را
نشاید نظم مکن رجم بر گاو بسیار بار که بسیار خسب است و بسیار
خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان
در دهی قول در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر تو نگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من
کی شتابی نظم که اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنگدستی
خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت این است
ندارم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون
یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی

نکو دارد بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس وز خود
اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر در کشد نبی و ولی سر در کشد
و اگر غمزه لطف بجنباند بدانرا به نیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب
قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف
گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست پند هر که بتادیب دنیا راه
صواب برنگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من
العذاب الادنی دون العذاب الاکبر شعر پندست خطاب
مهتران آنکه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند پند
نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش
که پسینیان بر واقعه او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند
تا دستشان کوته نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند • پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند حکمه آنرا که گوش ارادت گران آفریده
اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چکند که
نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای • می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده
رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست • وز دست تو هیچ دست
بالاتر نیست • آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند • وانرا که تو گم
کنی کسی رهبر نیست حکمه گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام
غمی کز پیش شادمانی بری • به از شادی کز پسش غم خوری
حکمه زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل
اناء یترشح بما فیه کرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی

MUL 59

خویش از دست مگذار حکمه خداوند تبارک و تعالی می بیند
و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد فرد نعوذ بالله اگر
خلق غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمه زر از معدن بکان کندن و از دست بخیل بجان کندن قطعه دوتان
نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده • روزی بینی
بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده پند هر که بر زیردستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی
قوتی هست • بمردی عاجزان را بشکند دست • ضعیفان را
مکن بر دل گزندی • که درمانی بجور زورمندی حکایت درویشی
بمناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود
رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده پند عاقل چو خلاف

MUL 59

درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر
کنار است و اینجا حلاوت در میان بیت مقامر را سه شش میباید
ولیکن سه یک بر می آید شعر هزار بار چراگاه خوشتر از
میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان حکایت اول کسی که
علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش
چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمام است فرد فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دارای
مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکایت بزرگی
را پرسیدند تا چندین فضیلت که دست راست راست خاتم
در انگشت چپ چرا می کنند گفت بدانی که اهل فضیلت همیشه

محروم باشند فرد آنکه خط آفرید و روزی سخت یا فضیلت
دهد همی با بخت نصیحت پادشاهی مسلم کسی راست که بیم سر ندارد
یا امید زر مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر
هندی نهی بر سرش امید هراسش نباشد ز کس بر اینست
بنیاد توحید و بس حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست
و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز
دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه چو حق معاینه دانی
که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج
اگر نگزارد کسی بطیب نفس بقهر ازو بستانند و مزد
سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان
را که بشیرینی شعر قاضی که برشوت بخورد بیخ خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار حکمة قبیحه پیر از نابکاری
چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری شعر جوان
گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه
برخاست بیت جوانی سخت بی باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد حکمة حکیمی نامور را پرسیدند
که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند
هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین
حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم
گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را
هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت
آزادگان نظم برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید
چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
حکمة دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نه بیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش
عیبها فرو پوشد خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان
والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان تلفیقی
نرفت شعر کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت
خواستن غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیب آمیز
کوته نظران را بدین زبان طعن دراز کرد که مغز دماغ و دود

چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که دُر موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و
داروی نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته با طبع ملول انسان
از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین بیت
ما نصیحت بجای خود کردیم • روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان بلاغ باشد و بس
قول یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر
لصاحبه واطلب لنفسک من خیر تریدبها من بعد ذلک
غفرنا الکاتبه لو ان لی یوم التلاق مکانته عند المردف
لقلت یا مولانا اما المسمی وانت مولی محسن ها قد اسات

واطلب الاحسانا شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید تم الکتاب بعون الملک
الوهاب الیه المرجع والمآب
الهی این نسخه را بگوشه قبول جناب فیضمآب صاحب عالیشان
خداوند نعم فیاض زمان جناب چارلس ماریٹ کالدیکت صاحب اسکوئر
دام اقباله جا دهی و از قبول آن سپاسی از وی بر من
نهی کتبه العبد المذنب الفقیر احمد علی غفر الله ذنوبه
عوض من اسکی صلیکی کرو تمین تحسی عرض
قبول هویه مرا حرف ای ذوی الاکرام
مجتبی نفع گوشه خاطر مین اپنی دی جا
سنه ۱۰۳۶ عیسوی که تا بسر کرون لیل و نهار با آرام

MUL 59

Charles Marriott Caldecott.

GOOLISTAN

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[1836]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23252

File Description:
Part 3

302

The Gulistan of Sadi

a beautifully written copy
done by Ahmad Ali for
Charles Marriott Caldecott
(whose book plate in attached)
vide the colophone

copied in 1836

جزو اول

گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و شکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و در هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوند خویش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد
و وظیفه روزی بخطا منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردین بگستراند و دایه
ابر بهار را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و
درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و

واطفال شاخ را بقدوم موسم کلاه سکوفه بر سر نهاده
وعصان نخلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی آرزو
او نخل باسق کشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبر است ز سر دفتر کائنات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تمه دور
زمان علیه الصلوة و السلام شعر شفیع مطاع نبی کریم
قسیم سیم و سیم قطعه بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر ار کشتیان را نوح باشد که یکی از بندگان کهکار

پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند
جل و علا برآرد یا تعالی در وظیفه بارش بخواند بار دیگر اعراض
فرماید بارش تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید
یا ملایکتی قد استحیت من عبدی و لیس له غیری فی عوشش را اجابت
کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همین
شرم دارم شعر کرم من و لطف خداوندگار
کند بنده گر دست و سر بار عاکفان کعبه جلالش بقصه شیر
عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و وصفان حلیه جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه
گر کسی وصف او ز من پرسد بدل از وی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه
مستغرق شده حالی که از آن معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین
بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر
داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست رفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه

عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر
می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک
اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی بیت

ظل الله تعالی فی ارضه — رب ارض عنه و ارضه

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه انام خاصه و عوام بمحبت او گرائیده
اند والناس علی دین ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است — گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است نظم گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم — بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم — بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم — کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم — اللهم متع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درج اودایه و
ولاته ودمر علی اعدایه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته
وامن بلده یا رب واحفظ ولده — لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر — کذلک ینشأ لینة هو عرفها
وحسن نبات الارض من کرم البذر — ایزد تعالی وتقدس خطه
پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وبهمت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد نظم

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تو ای سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب گوید یکشب تامل ایام گزشته میکردم و
بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه بالماس آب دیده
می سفتم واین بیتها مناسب حال خود می گفتم شعر

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
ماده عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید — گر دل از غم بری کند شاید
ور گشاید چنانک نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش — چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو — ره چنین است مردش باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم — تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو
نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت
قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است
و کفارت یمین سهل خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب
ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **نظم**

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آنکه در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و رو از
محادثت بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل
ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **قطعه**

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی
خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش

ریخته است و عقد ثریا بر تاکش آویخته روضه ماء نهرها سلسال

دوحه سجع طیرها موزون آن پر لالهای رنگارنگ

وین پر از میوهای گوناگون باد در سایه درختانش

گسترانید فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن

بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران

فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه

دانی بقای و عهد گلستان را وفای نباشد و حکیمان گفته اند

هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت

ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن

که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش

زمان عیش ربیع را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین روز پنج و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب مجاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید

و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان

بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه

سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذو خزر زمان کهف

امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله القاهره

سراج الملة الباهرة جمال الانام مفتخر الاسلام سعد
بن الاتابک الاعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان
البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرمایند — گر التفات خداوندیش بیارایند
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست — امید هست که روی ملال در نکشند
ازین سخن که گلستان بجای دلتنگیست — علی الخصوص که دیباچه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از
بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره
صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول

امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب الاتقیاء
افتخار آل فارس مبین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین
غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق

بیت

هر که در سایه عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یک از سایر بندگان

و حواشی خدمتی متعین است که اگر در اداء برخی از آن تهاون و تکاسل
روا دارد در معرض خطاب آید و در محل عتاب مگر بر آن طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء
چنین خدمتی در حد غیبت اولیتر است که در حضور آن تضییع

نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که بگو نام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه کنم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم شعر

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش و آنگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید نظم

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیش و آنگهی گفتار

پای پست آمدست پس دیوار نخل بندی دانم ولی نه در بستان

شاهدی فروشم ولی نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که

آموختی گفت از نابینایان که تا جای به بینند پای ننهند قدم

الخروج قبل الولوج مصرع مردیت بیازمای و آنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زبردستان بپوشند

و در افشاء جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین

کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب

این بود بالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم ترتیب

زما هر ذره خاک افتد بجای غرض نقشیست کز ما یاد ماند

که هستی را نمی بینم بقای مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند در کار این مسکین دعای امعان نظر در ترتیب کتاب

و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا مزین روضه غنا و حدیقه

غلبا را چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر تا بملالت

نیانجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم

در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت و قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم

در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم

در آداب صحبت — نظم — دران مدت که ما را وقت خوش بود

زهجرت شش صد و پنجاه و شش بود — مراد ما نصیحت بود و گفتیم

حوالت با خدا کردیم و رفتیم — حکایت — بادشاهی را شنیدم که

بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومید ملک را

دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید — نظم

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرا نیک محضر گفت ای خداوند

همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب

المحسنین ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر

وزیر دیگر که ضد آن بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

بادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و

ناسزا گفت ملک روا زین سخن در هم کشید و گفت آن دروغ

که وی گفت پسندیده تر آمد مرا از این راست که تو گفتی که روی

آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و خیانتی و خردمندان

گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز — بیت

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

ضیعت بر طاق ایوان فریدون نوشته بود — نظم

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آنست رفتن کنید جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب
دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان
در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو
ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که
ملکش با دگرانست نظم

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشین روان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیر کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه
بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبرو باری پدر بکراهیت
و استحقار در وی نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجا آورد

و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت
مهتر بقیمت بهتر الشاط نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور
وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغر دانا
گفت یاری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان
برنجیدند شعر

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی است
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملکزاده در آن قرب دشمنی صعب رو نمود چون لشکر
از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند
اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن به من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری
کانک جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند مردان کاری را بکشت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبارگی حمله کردند

شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشم را
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد
خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر
از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید
و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
گیرند شعر کس نیاید بزیر سایه بوم — ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد
پس هر یکی را از طرف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست
و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی
بگنجند قطعه نیم نانی گر خورد مرد خدا — بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بود و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای
خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند
که اگر این طایفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به نیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان
واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان

شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان
تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود
اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده
و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از
باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او

بر بنده منت نهند ملک روا زین سخن در هم آورد و موافق
رای بلندش نیامد و گفت پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع کردن
اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه
نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه ابر گر آب زندگی بارد هرگز
از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً
به پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار
بود که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد

که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او
متمکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة ثم
ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه شعر با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد این بگفت و طایفه از ندما
ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادب را
بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب

خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری
وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان
در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را این سخن
بتبسم آمد گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود سال دو برین آمد طایفه
اوباش محلت در و پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر
بدندان گرفت و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد

دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد
و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت
شعر نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت و نه غلام شهریارم شعر
غم موجود پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود
برسیدیم توانگری را اجل فرا رسید درویش بالینش فرود آمد
و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بخت بمردی شعر

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسپ تیز رو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد نظم

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق — پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند بیت

چو پیروز شد در ذ تیره روان — چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظه گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد بایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ — نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و

هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و
و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد
آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
با شبی بمجمع رسیدم و
در آن میان مطربی دیدم **بیت** گوئی رگ جان میگسلد زخمه سازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو
در گوش و گهی بر لب که خاموش نهاج الی صوت
الاغانی طیبة وانت مغن ان سکت نطیب **بیت**
نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون بآواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند محنت
بروز آوردم **قطعه** موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمی داند که چند از شب گذشتست درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستاری
از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم
و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت
دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان گفت زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای
خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن
که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف **نظم**
مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش ندید در یکجای

راست چون پا مکش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او برمید مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب
نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول
من نیامد تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون برین بقعه رهبری
کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی سماع و مخالطت
نکردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد در پرده عشاق و نهاوند
و حجاز است ار حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت**

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه
ازیشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**
نگویند از سر بازیچه حرفی کزان بندی نگیرد صاحب هوش
اگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابد را حکایت کنند که بشب ده من بخوردی و تا سحر ختمی نکردی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمه نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین
فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی بخشایش الهی گم شده
را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق
در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق

او بحماید مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه گردد و
زبان طاعنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش بی مقول

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا — هنوز می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت
از زبان خلق برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه
گزاری که بهتر از آنی که می پندارت **نظم** چند گوئی که بد اندیش و حسود

عیب گویان من مسکین اند — که بخون ریختنم برخیزند
که ببد خواستنم بنشینند — نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند — لکن مرا که حسن ظن خلایق

در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن
و تیمار خوردن **شعر** انی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی — در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را — در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ
کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش
خجل کن **قطعه** تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقض تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود جان پاک — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت
ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع
و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده — چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهای اندر صفائی نه بینی — ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی

همه شب رفته بودم و سحر بر کناره بیشهٔ خفته شوریده که در آن
سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و
یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش آن چه حالت بود
گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان از آب و بهایم اندیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد **نظم**

دوش مرغی بصبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند

همدم و همقوم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی
و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد
ایشان تا برسیدم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر
آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد
را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان
تفاوت نمی‌کند **نظم** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

تو خود چه آدمی گر عشق بیخبری — اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری **شعر** وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **نظم** بذکرش هر چه بینی در خروشست
ولی اندوز این معنی که گوش است — نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست

که هر خاری به تسبیحش زبانیست **حکایت** یکی را از ملوک مدت عمر
سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد همه عمر او
لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو
کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا دولت گردن از اطاعت
او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستن گرفتند
و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
و برخی طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت بلند
رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی
که ان مع العسر یسرا **شعر** شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقتی پوشیده
گفت ای عزیز تعزیتم بگو که
جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم یانی داشتم و امروز غم جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندم — وگر باشد بمهرش پای بندم
بلای زین جهان آشوب تر نیست — که رنج خاطر است ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی
صلی الله علیه و آله آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود و صاحبدلان گفته اند بدین
خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می توانش دید مگر در زمستان
که محجوب است و محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن بچندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن
نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان

مرا درین چه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند
و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذورم دارید نظم
شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم گیرد فرو دل که باد اندر شکم باری است بر دل
حریف گران جان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش بدار
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق
طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه
در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست
که موجب ملالتست گفتم چگویم نظم همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان

به که بابیگانگان در بوستان بر حالت من رحمت آورد

وبده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختر

داشت بنکاح من درآورد چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه

روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش من منغص کرد

زنِ بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار وقفنا ربنا عذاب النار

باری زبان بتعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم

ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بن دینار از قید

فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم که سپید پر ابر کی رهانید از دهان دد گرگی

در تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیکمردان حکایت

دیدم بر دریچهٔ آهنگرش که عقل و کیاست و فهم و درستی زاید

الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی از ناصیه او پیدا شعر

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت

و خردمندان گفته اند تو انگری بسر نه بمال و بزرگی بعقل است

نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند

و در کشتن او سعی نمودند مثنوی دشمن چه زند چو مهربان دوست

ملک پرسید که موجب حسد ایشان در حق تو چیست گفت درین

دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود ان

که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و بدولت خداوند باد

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجای که خلق از مکاید فعلش
بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت
کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند
و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام جوانی بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی
برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای
ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی است تو خلق را برای چه
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری شعر

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و لشکر و رعیت چه باشد گفت پادشاه را
کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند

وترا ازین هر دو نیست — نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی — پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند — ملک را پند وزیر ناصح موافق

طبع مخالف نیامد و روز اسخنش درهم کشید و بزندان فرستاد بسی
برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت
لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این
بجان رسیده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن روز آورست
با رعیت صلح کن ور جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
غم زیردستان مخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در دو لرزه بر اندامش افتاد
ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت
نه بندد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر
فرماندهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند و چند نوبت
غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد و بگوشه بنشست
و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت اول
محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامتی کشتی ندانسته
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید نظم

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت نظم

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاد دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند نظم

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآیی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند که ترسد — بکوبد سرش را بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ببالین تربت یحیی پیغمبر علیه

السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند — وانانکه غنی تراند محتاج تراند

انکه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان
خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشم گفتمش بر
رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد در ورد دای هست
بنی آدم اعضای یکدیگر اند — که در آفرینش ز یک جوهر اند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد حجاج یوسف
را خبر کردند بخواندش گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است
ترا و جمله مسلمانان را نظم ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار — بچکار آید جهانداری
مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسایی را پرسیدم که کدام عبادت فاضلتر است گفت
ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری نظم

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده

چو آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
و در پایان مستی میگفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه از کس غم نیست درویشی برهنه بسر ما بیرون خفته
بود گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم
که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار
دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بیار ای درویش گفت
دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت
زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد
درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرده باز آمد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد
و رو از و درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حد و صولت پادشاه بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ادجام عوام نکنند
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نداری ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت
برانداخت بزنید که خزینه بیت المال لقمه مساکین نه طعمه
اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرا ناصح گفت
ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن
و باز بنومیدی خسته کردن بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد کس نه بیند که بسگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در
رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب
رو نمود و همه پشت دادند **نظم** چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کارزار یکی را از آنان که غدر کردند با من
دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و

وسفله ناحق شناس که اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد
و حق نعمت سالیان در نوردد و گفت اگر بکرم معذور داری شاید
که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند
با او بسر جوان مردی نتوان کرد **بیت** زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت** یکی از وزرا معزول شد
بحلقه درویشان آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد
و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **نظم**
آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید

گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و نور جانها ندارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در
آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ
خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی
همچنان ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را
زر بباید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی

خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب
حکیمان تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت ابندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که
کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم
و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد شعر

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگزارد بسختی

درین علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر
شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی را دو طرف
دارد امید است و بیم یعنی امیدنان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو — یا جگربند پیش راغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت ورزد دستش از جبانت بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب از آنکه حساب

پاک است از محاسبه چه باک — مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ — تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ — گفتم حکایت روباهی مناسب حال

تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفت است که موجب مخافت گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند
گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این سیر است و گرفتار آیم
کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده مار گزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت
و تقوی امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین

اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاه آئی در آن حالت نومیدی کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی **بیت**

بدریا در منافع بیشمارست | اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روز حکایت من درهم کشید
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است
و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت
حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش
به پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه والاتر از آن ممکن شد
همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب
حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارن اخو البلیه | فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از
زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش

را دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالت
است گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت
گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند
گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد گفتم دران نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک و سودمند با گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یار بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کردم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی
بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی ازیشان حرکتی کرد نه
مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم

که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیر و آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن
بزرگ بر وقوف من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی
معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای سخن است
گر بر سر و چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظری خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف
که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید
و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده ماضی مهیا دارند
و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما نباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از میراث پدر یافت و دست
کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت ریخت

نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسا بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت
را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات

کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که

بوقت حاجت فرو ماندگی باشد — اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدای را برنجی — چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید ترا هر روز گنجی — ملک زاده و ازین سخن درهم

آورد و موافق طبعش نیامد مر او را زجر فرمود و گفت

خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم

و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشین روان

عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی

را بروستان دوانیدند تا نمک آرد نوشین روان گفت بقیمت بستان

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت

گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید — اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

بر آورند غلامان او درخت از بیخ — به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** عالمی را شنیدم که خانه رعیت

خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که

گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد

خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و

باتفاق خر باربه که شیر مردم در **نظم** مسکین خر اگرچه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است — گاوان و خران باربردار

به از آدمیان مردم آزار **باز آمدیم بحکایت وزیر غافل** گویند
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید
و بانواع عقوبت بکشت **اشعار** حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجوئی — خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی

نقل آورده اند که یکی از سیمدیدگان
بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت **اشعار**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را

بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد و درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من
فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **شعر**

ناسزای را چو بینی بختیار — عاقلان تسلیم کردن اختیار
چون نداری ناخن در زنده تیز — با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر
آن ناکردن اولی طایفه از حکماء یونان متفق شدند که مرین

درد را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف
باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت
که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود
گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان
برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن
است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش
اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم شعر

پیش که برآورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش
ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید
گویند همدران هفته صحت یافت شعر همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبان بر لب دریای نیل — زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر
زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست — بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لکن بموجب آنکه پرورده نعمت

این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت
فرما تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن
با حق گشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی
وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلای نیفکند گناه از من است
و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را بنادانی شکستی — چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از و حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد
مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه

بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **شعر**

صلح با دشمن اگر خواهی هر که که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگزرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان
بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی خفیه پیغامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقر اند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون
برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که

اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی
از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که
حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله برخواندند نبشته بود
که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول گر
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت
قدیم بیوفائی نتوان کرد **بیت** آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی
او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند

بنده درین حالت مر خدای را خطای نمی بیند بلی تقدیر خداوند
تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو
اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گزرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت
که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در
ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از
نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان

بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد شعر

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت شعر

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت از پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روا نصیحتش در هم کشید و بدو
التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر

املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان
شخص بروی بگذشت دیدش که با یاوران همی گفت ندانم که این
آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت — چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی
گرفتن سر آمده بود سه صد شصت بند فاخر دانستی و هر روز
از آن بنوعی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکی بند

که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی
تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه بقوت ازو
کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
فرمود تا مصارعت کنید مقامی متسع مرتب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که کوه روئین بودی از
جا برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست
بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت
پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود
استاد را خلعت و نعمت دادن پس پسر را زجر فرمود و ملامت
کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه
مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت
امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه
میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

شعر
یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاهی

بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است
بدو التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت است
برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهایم اند و اهلیت
و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان
روی زمین بر تو گذر کرد و خدمتی نکردی و شرایط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگو تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او
دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر سپاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر و دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

شعر یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنای بکن گفت
آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

در باب کنون که نعمتت هست بدست — که این دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر
خدای عز و جل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

گر نه امید و بیم و راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای
ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوئی که این عقوبت بر من
بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پند است ستمگر که جفا بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست حکایت
وزرا نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنین
تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر
چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست

و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند شعر

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز
بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش
ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه
که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در
در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من

او را می شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که
سریفی نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است و در خدمت
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارانم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آب است و یک جمجمه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو — جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مامول است او مهیا دارند و بذل خوشی
او را کسیل کنند **حکایت** یکی از وزرا بر زیردستان رحمت و
اصلاح همگنان بخیر توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد

همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش
ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه گفتند
تا ملک از آن سر خطاب درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رفت از سرای سوخته به
با بد اندیشه هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که
مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده

چندانکه از حد درنگذرد پس آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **شعر** نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید **حکایت** با طایفه بزرگان
بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی
درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید
آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمر او نمانده بود ازین سبب در
گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت این چه
تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت
میل خاطرم برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان

مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل
صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **شعر** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت
درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که
خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین
بخدمت بستن **شعر** بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا — ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل برد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند بزجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

شعر

چو کاری بی فضول من برآید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجای رسید که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت

شعر

اگر دانش بروزی در فزودی — ز نادان تنگ روزی بر نبودی
بنادانان چنان روزی رسانند — که دانایان در آن حیران بمانند
بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بغصه ماند و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در تخشم رفت
و او را بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پره بینی در گرشته بود
و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او
برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گوئی تا قیامت
زشت روئی ؛ بر و ختمست و بر یوسف نکوئی اشعار

شخصی نه چنان کریه منظر | کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله | مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب

مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را
بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود
تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرا نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطای نیست که سایر بندگان
بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او
شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی
گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی
که حکما گفته اند درین معنی لطیفه تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد | ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد | ملک را این لطیفه پسند آمد

وگفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک
را بسیاه بخش که نیم خورده هم او را شاید قطعه

هرگز از ابدوستی نپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و
چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را
که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گرسنگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می‌نگرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت
یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران
در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم
و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی

پارسا دان و نیکمرد انگار — ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه می‌مالید و می‌نالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آمد

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

اصنع ما انت اهله — گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم — بر در کعبه سایلی دیدم

که همی گفت و میگریستی خوش — می نگویم که طاعتم بپذیر

قلم عفو بر گناهم کش — خلق در ملک خدا از همه جنبی باشند

صالحان خورده مگیرید که ما زندانیم — گر کسی را عملی هست و امیدی دارد

ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمت الله علیه در حرم کعبه رو بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میکوبم — هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه شنیدم که مردان راه خدا

دل دشمنان هم نکردند تنگ — ترا کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلافست و جنگ — تربیت اهل صفا چه در رو

و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت

بکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است رواز
از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در
نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت
مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب
المواشی • اسعی لکم حامل الغواشی • یکی از آن میان گفت
ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش
نبردند و بیاری قبول کردند نظم صورت حال عارفان دلقست
اینقدر بس چو روی در خلقست — در عمل کوش و هرچه خواهی خواهش

تاج بر سر نه و علم بر دوش — ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس — در قزاکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود — روزی تا بشب رفته بودیم

و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بردند
و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق
عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد — نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف خوار — بیالاید همه گاوان ده را

گفت سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **نظم**

بیک ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیاده کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی بکار آید **قطعه** ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل — تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل — یاد دارم که در ایام طفولیت

متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در
خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته
و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم
ازین جماعت یکی سر بر نمی آرد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت
برده اند که تو گوئی نه خفته اند که مرده اند گفت جان پدر اگر تو

نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر باطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری هست که خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجانب دمشق درآمد بر کنار برکه
کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت

بسیار از انجایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از
جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت
آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت
و قدمش تر نشد آن روز چه حالت بود که درین قامت آب از هلاک
چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تأمل
بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله تعالی
علیه و سلم گفت شعر

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه — ملک مقرب و لا نبی مرسل

و نگفت علی الدوام وقتی که
چنین فرمودی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب در ساختی عرب مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار
می نمایند و می ربایند شعر دیدار می نمائی و پرهیز میکنی

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **نظم** اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شان اضل طریقا — یوجج نارا ثم یطفی برشته
لذک ترانی محرقا و غریقا **مثنوی** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند — ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی — بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست — گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم — اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
وقتی کلمه همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه
از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و
آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز
و معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجای رسانیده که می گفتم **قطعه** دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم — چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم — من از شراب این سخن مست
بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی
در خروش آمدند و خانمان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **نظم**
فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم بماند سر بنهادم
و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده
چند رود ٭ کز تحمل ستوه شد بختی ٭ تا شود جسم فربهی
لاغر مرده باشد از سختی ٭ گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی از پس اگر رفتی بردی و نشنیده که گفته اند شعر
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ٭ شب رحیل ولی ترک جان نباید گفت
حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و
بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای
عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی
گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه به معصیتی قطعه
اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ٭ تا بگوئی که دران دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ٭ که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی
یوسف صدیق علیه السلام دران حالت چه گفت قال رب
السجن احب الی مما یدعوننی الیه حکایت درویشی را ضرورت
رو نمود گلیمی از خانه یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که
دستش را بدر کنید که صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل
کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگزارم گفت آنچه
فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست
وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی

الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد
می آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنیم بیت

هر سو دود آنکش ز در خویش براند — وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است
و این پارسا بتقریب پادشاهان در دوزخ

شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت
اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد نظم

ای گرفتار پای بند عیال — دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت — باز دارت ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم — که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر
مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید
گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول
نیامد رو برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی
پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان
سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان
آسای چون بهشت نظم گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز شعر وافانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزک ماه روی
پیش او فرستاد که وصفش اینست نظم ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی همچنان در عقبش غلامی بدیع
الجمال لطیف الاعتدال قطعه هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری ولا یسقی دیده از دیدنش نکشی سیر
همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذیذ خوردن
گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و
حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن

وخردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام
مرغ زیرک شعر در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی فی الجمله دولت
وقت مجموع بر زوال آمد چنانچه گویند هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس شعر چون بدنیای دون فرو آمد
بعسل در بماند پای مگس بار دیگر ملک بدیدن او رغبت
کرد عابد را دید از هیبت نخستین بگردید و سرخ و سفید بر آمده
و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده و بر سلامت حالش
شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت
چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم کس ندارد

یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او
بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو
طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر خوانند و زاهدان را
چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش درویش نیک سیرت و فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش بیت تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این سخن
همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت
بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد
و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم
آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف کند

گویند غلامی عاقل هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز
آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد گفت زاهدان را چندانکه
طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علماء راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف
گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال است
و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام شعر

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان به کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود
طایفه اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند و
درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نمانده یکی از آن میان
بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا چون
دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت بیت

من گرسنه در برابر سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او دانستند و سفره پیش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت

کوفته بر سفرهٔ من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه
بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش میباشد گفت هرچه درویشانند مر ایشان را دامی بده
و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود در تا چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان
در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم عالم که کامرانی و
تن پروری کند او خویشتن گم است کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روا زیت ناصحان
بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم
معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینای که شبی در
وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا
راه من دارید و زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی
بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاوری سعادتی نبری نظم گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار — مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار — صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد و صحبت اهل طریق را — گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا کردی اختیار از آن این فریق را — گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سریری خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

واذا مروا باللغو مروا کراما — اذا رایت اثیما کن سائرا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما — متاب ای پارسا و از گنه کار
ببخشایندگی در وی نظر کن — اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن — طایفه رندان بخلاف

درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام است

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج و رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه باشانیم — بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا راحت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی — با غلامان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمای را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی دارد نظم لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگزارد

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی — گرت از دست برآید آدمی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی نظم اگر خود بر درد پیشانی پیل

نمرد است آنکه در وی مردمی نیست — بنی آدم سرشت از خاک دارند

اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر است و نه خویشست بیت همره اگر شتاب کند در سفر بایست

دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قربی — یاد دارم که یکی مدعی

درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی درین کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم

غلط کردی موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک
بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد پیر مردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفش دوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست بمزاحت بگفتم این اکفعار
هزل بگزار و جد ازو بردار خوی در طبیعتی که تست
نرود جز بوقت مرگ از دست حکایت آورده اند که فقیهی دختری
داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده با وجود
نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند
که حکیمی دران تاریخ از سراندیب آمده بود که دیده نابینا را
روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد خود را علاج نمی کنی
گفت ترسم بینا شود دخترم را طلاق دهد ع شوی زن زشت روی
نابینا به حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان
نظر کرد یکی ازان میان گفته است بجای آورد و گفت ای ملک
ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بحبس از تو کمتریم
و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی نظم
اگر کشور خدای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی

نکته ظاهر درویشی جامهٔ زند است و موی سترده و حقیقت
آن دل زنده است و نفس مرده قطعه نه آنکه بر دعوی بر نشیند از جلفی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد طریق درویشان ذکر است
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و
تسلیم و تحمل هر کو بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست
و اگر در قباست اما هرزه گرد بی نماز هواپرست هوس باز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در
خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان
آید رند است و اگر در عباست ای درونت برهنه از تقوی

گر برون جامهٔ ریا داری پرده هفت رنگ را مگذار
تو که در خانه بوریا داری مثنوی دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای عالم آرای

بر سعدی پیر خود ببخشای — سعدی ره کعبه رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر — بدبخت کسی که سر بتابد

زین در که در دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوت است شجاعت حاجت نیست بیت

نبشت است بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکوی مشهور

زکاة مال بدر کن که فضله زر را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت

رسم سوال از جهان برخاستی — ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست — گنج صبر اختیار لقمانست

هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون تر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[1836]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23252

File Description:
Part 1

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه
بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق — که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان
بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حالت
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت
دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

گر بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت — حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی
حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی

در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه از وی
در نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که مرا این
بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجا آرد رسول
صلی الله علیه و سلم گفت این طایفه را طریقی هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند
حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت قطعه

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را

پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پا می دارد
و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی بیت

خوردن برای زیستن و دگر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه
در کردند و بگل در آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهان اند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین
عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار

بوده است طاقت بینوائی نیاورده هلاک شد و آن دیگر
خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت
خلاص یافت نظم

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد
از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی
خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی
بردن گفت اندازه نگاه دار کلوا و اشربوا و لا تسرفوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید — نه چندانکه از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم
چیزی نخواهد بیت معده چو گرگشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند
بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنها
با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل
چاره نبود صاحبدل در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام
آسان تر است که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی
باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان ببخل معروف بود

گر بجای نان اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی
در جهان جوان مرد گفت اگر دارو خواهم ازو بدهد یا ندهد
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر
هرچه از دونان بهمت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته اند اگر حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت
اگر حنظل خوری از دست خوش رو به از شیرینی از دست ترش رو
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت رو از توقع او در هم کشید
و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه و خندان رو فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیار ارادت
کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضاء
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته
و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش رو

که از خوی بدش فرسوده گردی اگر حاجت بری نزد کسی بر
که از رویش بنقد آسوده گردی خشک سالی با اسکندریه در عنان

طاقت از دست درویش برفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته
و فریاد و خروش اهل زمین بر آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده ما رانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گزشتن هم نشاید
که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل
بسیار باشد و مشتی نموده خروارے قطعه گر تتر بکشد آن مخنث را
تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش

آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که یکطرف از
نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان
را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و
مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و بسیج بر نااهل لاجورد و طلیست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان

کرده بودم امراء عرب را پس بگوشه صحرای بحاجتی برون
رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمان
حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی پیش از خود دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا
کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت
پس از چند روزی که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار
و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت است
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

گر به مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبلغوا فی الارض ما ذا خاضک
یا مغرور فی الخطر حتی اهلکت فلیت النمل لم تطر قطعه

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

نکته پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است بیت

آنکس که توانگرت نمی گرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معینی چیزی با من نمانده
دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن

ذوق و شادمانی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت قطعه

یا لیت قبل منیتی — یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی — واظل املأ قربتی

همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش
نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد
پس بسختی هلاک شد و طایفه برسیدند درمها دیدندش
پیش رو نهاده و بر خاک نبشته قطعه گر همه زر جعفری دارد

بی توشه برنگیرد کام — در بیابان فقیر سوخته را
مرد شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده‌ام و روی گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پا نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم

و بر بی کفشی صبر کردم — مرغ بریان بچشم مرد سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست — وانکه را دستگاه قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان

نباشد بخانهٔ دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان برین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر به برخی از آن دستگیری

کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته اید گفت
ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست
همت بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده
ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهودی مرده میشویم چه باکست
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نشد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت
و شوخ چشمی کردن فرمود تا مضمون خطاب را از وی بر حر
و توبیخ مخلص کردند مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار
سر به حرمتی کشد ناچار — هر که بر خویشتن نبخشاید
گر ببخشد برو کسی شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه

شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره
خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت در هندوستان
و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین است
و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز
گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر
در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم
و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و کاسه
چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک

سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان
فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم
سخنی بگو از آنها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا در را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی
از دست بجانی ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و
سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله
خانه او را کس ندید در گشاده و سفره او را سه بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از نی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیده ام که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود خیال فرعونی
در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند

با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه از زر و سیم راحت برسان

خویشتن هم تمتعی بر گیر | وانکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر | آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت بعد از هلاک وی بقیت مال وی توانگر شدند
جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاتی بعوض آن بپریدند

هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای سوار روان
و غلام دو در پی دوان **قطعه** وه که گر مرده باز گردیدی
بسرای قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که در میان
ما بود آستینش گرفتم و گفتم **شعر** بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان فرومایه گرد کرد و نخورد **حکایت** صیاد ضعیف را ماهی قوی
بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بروی غالب آمد
و دام از دستش در ربود **شعر** شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد
یک روز نه بینی که پلنگش بخورد دیگر صیادان دریغ خوردند

و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ندانستی
نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی نبود و
و او را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی روزی در
دجله نگردد ماهی بی اجل بر خشک نمیرد **حکایت**
دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد
از بیدست و پای گریختن نتوانست **مثنوی** چو آید ز پی دشمن جان ستان
به بندد اجل پای مرد دوان دران دم که دشمن بپایی رسید
کمان کیانی نباید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین
در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت
سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم

گفتم قد شابه بالوری حمار عجل جدله خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **اشعار**

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود

ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نفس بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدای را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم

دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده

شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن

سلامت بکش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه برای کور

اگر بهر سر موی تو صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از فرحت خاطر و جر منافع

و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان

و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربه

روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **قطعه**

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع **قطعه**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت و خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **قطعه**

وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که
بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شمارند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهر است کو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ
از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان

صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آواز بزم حزین — بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی آن از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی محنت نبرد پنبه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش — گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی نمی آرم قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگر بسرای همی روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع
کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت **بیت**
هنرور چو بختش نباشد بکام بجای رود کش ندانند نام
همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروشش بفرسنگ میرفت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید هر یک
بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو
بخنده برگردید و گفت **شعر** بی زر نتواند که کند بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه **شعر** زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار جوان را دل از طعنه ملاح بهم

برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد
و گفت اگر بدین یک جامه که پوشیده قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز بگردانید **بیت**
بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و هی به مانند
چندانکه رویش گریبانش بدست ملاح افتاد بخود درکشید و بی محابا
فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید
پشت بگردانید جز آن چاره ندید که باو بمصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند **مثنوی** چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی به بندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموی کشی لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز بعذر ماضی بقدمش درفتاد

با همه مردی و صلابت که اوست مور چکان را چو بود اتفاق
شیر زیان را بدر آرند پوست بحکم ضرورت درین کاروان
افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دیدار زه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پناه مردم را
جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و بمردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند بصحبتش شادمانی کردند و زاد آب
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معن بالا گرفته بود غنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و
دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو در وی آرمید و بخفت
پیر مردی جا مانده از کاروان بود گفت ای جماعت

من ازین بدرقه شما اندیشناکم پیش از آنکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را می چند گرد آمده بود و شب از تشویش پریشان
در خانه نمی خفت یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر در مهمانش وقوف یافت ببرد و بخورد و بسفر کرد
بامداد آن دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست
گر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه
سر که این ماند انستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیر است که نماید بچشم مردم دوست
چه داند اگر این هم از جملهٔ دزدان است بعیاری درمیان
ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن

در بر رو از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود — آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود — یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی
با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت
عابد از جا برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت
امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **شعر**

هر کرا بر بساط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی حکایت

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن کرد بعلت آن
اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به
که نیکی نه بیند **شعر** واخوا بعداوة لا یمر بصالح

الا دیمزه بکذاب اشتر — هنر بچشم عداوت بزرگ عیبست

کلست سعدی در چشم دشمنان خارست — نور کیتی فروز چشمه هور

زشت باشد بچشم مونث کور — حکایت بازرکانی را انهزار

دینار خسارت افتاد پسر را کفت نباید که با کسی این سخن در میان

نهی کفت ای پدر فرمان ترا است کویم ولیکن باید که مرا بر

فائدت این مطلع کردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست

کفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بکواند خویشان دشمنان — که لاحول کویند شادی کمان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت

وطبعی لطیف چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن

بستی باری پدرش کفت ای پسر تو نیز انچه دانی بکو

کفت ترسم که از انچه ندانم پرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدستی که صوفی میکوفت — زیر نعلین خویش منجی چند

استینش کرفت سرهنکی — که بیا نعل بر ستور من بند

بیت نکفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو کفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله جده

وبحجت او برنیامد سر بپیچید احت و برکشت کسی کفت ترا

باچندین فضل وادب که داری با بی دینی حجت نماند کفت علم در

ذانست و حدیث و کفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و

نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچکار آید شعر

انکس که بقرآن و خبر زو نزی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس الهی را دید دست در کریبان دانشمندی

زده وی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان
بدینجا نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانای ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند موی
همیدون سرکشی و آزرم جوی **بیت** وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند **مثنوی** یکی را زشت خوی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی سحبان وائل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی
مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از
جمله ادب ندماء حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد
تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی** سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان
محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا
در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه
با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند
که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

بسر شاه و سر خویشتن نشاید باخت در عقد بیع سرای متردد

بودم جهودی گفت بخر که من از گدایان این محلتم وصف این خانه

چنانکه هست از من بپرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه

منی قطعه خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا برو خواند

فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت

سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را

دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده

مردمان اند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه

بدید و بشنید بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه

گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی مصرع

رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان سالار دزدان را برو رحمت

آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته

دشنام داد و سخت گفت که در هم افتادند و فتنه و آشوب

برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

و فریاد بی مزه برداشتی گفتی یغیب غراب البین در

پرده الحان اوست یا آیة ان انکر الاصوات در شان او

او انهق الخطیب ابو الغوارس له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جایی که داشت بلبلش میکشیدند و اذش را

مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبا آن اقلیم که با او عداوتی

نهانی داشت باری بپرسش آمده بود پرسش گفت ترا خوابی داده

ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز

خوش بودی و مردمان از انفاس همه در راحت خطیب

اندرین بختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که

دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد

که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند

عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

قطعه از صحبت دون دستان رنجم کاخلاق بدم حسن نمایند

علیم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم ناباک تا عیب مرا بمن نمایند

هر آنکس که عیش نگویندش هنر داند از جاهلی عیب جوئش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را

از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود دعا دل نیکسیرت

نمی خواستش که دل آزرده کرد و گفت ای جوانمرد مرین مسجد

را مؤذنان قدیمی اند که هیچ یکی از ایشان را پنج دینار

مرتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی

قول اتفاق کردند پس از مدتی در گزری پیش امیر باز آمد

و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان

بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بست دینار میدهند

که جای دیگر روم قبول نمی کنم امیر از خنده بیهوش گشت
و چیزی دیگر بفرمود و گفت زنهار تا نستانی که به بیخاصی کردند

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی
روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ
گفت پس این زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا می خوانم

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع الجمال اند چگونه افتاده
است که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه

با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود
آید در دیده نکو نماید — هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد — وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را
بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که
دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون
اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی
در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار — چون درآید ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند — وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن

بود بندهٔ نازنین مشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست — ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست — هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس
خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند — قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره — اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و
مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور

شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد — چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت — باری به نصیحتش گفتند ازین
خیال محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیر اند و
پای دل در زنجیر بنالید و گفت **قطعه** دوستان گو نصیحتم مکنید

که مرا دیده بر ارادت اوست — جنگ جویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست — شرط مودت نباشد باندیشه

جان دل از مهر جانان برگرفتن **مثنوی** تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی — گر نشاید بدوست ره بردن
شرط عشقست در طلب مردن **بیت** گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم — متعلقانش را که نظر در کار
او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی

نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده را که مملوح نظر او بود خبر کردند

که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع شیرین

زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می‌شنوند چنین

معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست

که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند

چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه صفت داری

در قعر بحر مودت چنان غریق ماند که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش

آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر بر آورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد شعر عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی را از متعلمان

کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که با حسن بشره او معاملتی

داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا

نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی رو که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب
نفسم همچنین تامل فرمائی تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی
که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن
سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که
مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نه بیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم
از در درآمد چنان بیخود از جا برجستم که چراغم بآستین کشته شد
سعر سرای طیف من یحلو بطلعته الدجی شگفت آمد
آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد

که در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی
یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت
قطعه چون گرانی که پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده‌ایست شیرین لب آتشش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی را زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت
مشتاق به که ملول مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بیند
آخر کم از آنکه سیر بیند شاهد که با رفیقان آید بجفا
کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن سوزد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من دوستی چون دو بادام
مغز در پوستی صحبت داشتم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از
مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم شعر

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده
بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بلطافتش گفتم دانم که ترا محبت این منظور علتی و بنای محبت
بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را
متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست

عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم
صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او حکیمان
گویند دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده فرو گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفای کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چندان رو گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری
و سری داشتم بحکم خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر

اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد • در شکرش
نگه کند هر که نبات میخورد • اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی
بدیدم که نه پسندیدم دامن از و درکشیدم و مهره درچیدم و گفتم بیت
برو هرچه می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که همی رفت و همی گفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر
قول فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب شعر
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره

و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
وامروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی مثنوی
تازه بهار او رقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی قطعه سبزه در باغ
گفته اند خوش است • داند آنکس که این سخن گوید • یعنی از روی
نیکوان خط سبز • دل عشاق بیشتر جوید • بوستان تو
گند بازاریست • بس که بر میکنی و میروید قطعه گر صبر کنی ور
نکنی موی بناگوش این دولت ایام نکوئی بسر آید گر دست
بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید
شعر سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت
لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه
لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و چون سخت درشت
شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه امرد آنکه که خوب و
شیرینست تلخ گفتار و تنگ خوی بود چون بریش آمد و بلعنت
شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند
که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته
نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید قول التمر بالغ والناظور
غیر مانع هیچ باشد که بقوت پیر کاری ازو بسلامت ماند شعر وان
سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او
در مجاهده می بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت
ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین بالیت
بینی و بینک بعد المشرقین قطعه علی الصباح بروی تو هر که
برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد بد اختری
چو تو در صحبت تو در صحبت بایستی ولی چنانکه توئی
در جهان کجا باشد عجیب در آنکه غراب از مجاورت طوطی
هم بجان آمده بود و ملول شده و لاحول کنان از گردش گیتی
همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر همی مالید که این چه بخت نکوست
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که
با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت

پارسا را بس اینقدر زندان — که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی
خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری — که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا
را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان زندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی شعر

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک
چون باد مخالف و چو سرما خوش — چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها بهم سفر کرده بودیم و نمک
خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از
هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت
از سخنان من از مجمع همی گفتند قطعه نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان • چه بودی ار سر زلفش
بدستم افتادی • چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش
گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن
جمله مبالغه نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده
و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او

هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم قطعه

نه ما را در میان عهد وفا بود جفا کردی و بدمهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی و نروی

هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت

بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی

و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن

آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت

نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن بیت

گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوی و نظر

بر روی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدن و سمومش

مغز و استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر

نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی جز تموز از

من ببرد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه

روشنائی تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان

صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات

از ظلمات بدر آید قدحی برفات در دست گرفته و شکر در آن

ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود

یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از

دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظمیا تقلبی لا یکاد یشبعه رشف الزلال و لو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر جبین روا و فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با خطا برای

مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم

بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال

گویند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز

عتاب و ستمگری آموخت • من آدمی بچنین شکل و خوی و

قد و روش • ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همین خواند ضرب زید عمرا

وکان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کرد

و زید و عمرو را خصومت هنوز باقی است بخندید و مولدم پرسید

گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ریل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار درین زمین بزبان

فارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید با تو مشغول تو با عمرو و زید

بامداد آن که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان

سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که

چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت
میان بستمی گفتم مصرع با وجودت ز من آواز نیامد که من
گفتا چه شود اگر درین خطه روز چند برآسائی تا بخدمت مستفید
گردم گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی بزرگی دیدم اندر
کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری • چرا گفتم بشهر
اندر نیائی • که باری بندی از دل برگشائی • بگفت آنجا
پریرویان بغزاند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزاند • این
بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود — هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد — رو ازین نیمه سرخ و زان
سو زرد شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبونی

فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه
ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی
کند دزدان جفا چه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند و بازرگان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و بغیری
درو نیامده گفتم آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند
ولیکن مرا بآن الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دلی
باشد بیت نباید بستن اندر چیز کس دل • که دل برداشتن
کاریست مشکل • گفتم موافق حال منست این چه گفتی
که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق افتاد مخالطت بود

وصدق مودت تا بجای که قبله چشم جمال او بودی و
سود سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملایکه بر آسمان و کرنه
بشر بحسن صورت او در زمین نجواهد بود بدوستی که حرامست
بعد از وصحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از
دودمانش بر آمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و از جمله که فراق او گفتم قطعه کاج کانروز که در پای تو
شد خار اجل دست کیستی بردی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر
خاک تو که خاکم بر سر قطعه انکه قرارش نگرفتی و خواب
تا کل و نسرین نفشاندی نخست گردش کیستی کل و بر

بخیت خار بنان بر سر خاکش بست بعد از مفارقت
وی عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی در
انس در نوردم و کرد مجالست نگردم قطعه دوش چون طاس
می نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار
می چشم خون بار سود دریا نیک بودی گر نبودی هم موج صحبت
کل خوش بودی گر نیستی تشویش خار حکایت یکی را از ملوک
عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی گفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاد و زمام اختیار از
دست داده بگردش تا حاضر آوردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک صحبت مردم کفتی گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها • یا لم یرها یوما فیوضح
لی عذری قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند • رویت
ای دلستان بدیدندی • تا بجای ترنج در نظرت بیخبر
دستها بریدندی • تا حقیقت معنی معنی بر صورت دعوی
گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد
که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه
است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در
هیأت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم
حرم او بجمال از و بیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست
دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی

نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند اشعار ما مر ذکر
الحمی بمسمعی • لو سمعت ورق الحمی صاحت معی • یا معشر
الخلاق قولوا للمعانی • لست تدری بالقلب الموج بیت تندرستان را
نباشد درد ریش • جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن
از زنبور بی حاصل بود • با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما • حال ما باشد ترا افسانه پیش حکایت
قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود
و نعل در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان
و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعی
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می برد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گرزی پیش قاضی باز آمد برخی از آن معامله بسمعش رسید
و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن
و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از
علماء معتبر که هم عنان او بود بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وان عقد بر ابروی ترش شیرینش عرب گوید ضرب الحبیب
زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن • خوشتر که
بدست خویش نان خوردن • همانا که از وقاحت او بوی
سماحت بر می آید شعر انگور نو آورد ترش طعم بود • روز دو سه
صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد
تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگویم اگرچه ترک ادبست

و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن
رواست • خطای بزرگان گرفتن خطاست • ولیکن بحکم
آنکه سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی
که ببینند و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاهی منیع است تا بگناه شنیع ملوث نگردی و حریف
این است که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی یکی کرده
بی آبروئی بسی • چه داردش ز آب روی کسی • بسا نام
نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من

ومسئله بی جواب ولیکن بیت نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی بیت از یاد تو غافل نتوان کرد
بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که به پیچم این بگفت و
کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند
هر که زر در ترازوست زور در بازوست شعر هر که زر دید
سر فرود آرد در ترازوی آهنین دوش است فی الجمله
شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و ثیاب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی غزل
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس یکدم که دست فتنه بخفت است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه

بانگ صبح ما از در سرای اتابک غریو کوس لب بر لب
چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتکاران درآمد و گفت
چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند
بلک حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر
فرو نشانیم مبادا که فردا کو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به
تبسم نظر درو کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را چه
تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگزار تا
عدو پشت دست میخاید ملک را هم دران شب آگهی دادند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک
گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار میشمرم

باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این در سمع قبول
من نیامد مگر آنکه که معاینه گردد که حکیمان گفته اند بیت به تندی
سبک دست بردن به تیغ • بدندان برد پشت دست دریغ •
شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را
دید بر پا و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بود بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد
که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از
کدام جانب بر آمد سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق
چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان
باز است بحکم آنکه شعر لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها • استغفرک اللهم واتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند • بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتار کنی ام مستوجبم • ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی
سودی نکند • فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا شعر
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست • که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بشنید
و گفت آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست • اگر خلاص محال است

ازین گنه که مراست • بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی
ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت
امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم
که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت
گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم
و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز
تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند فرمود
شعر هر که حمال عیب خویشتنند • طعنه بر عیب دیگران مزنند
حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاکرو بود • که با پاکیزه روئی

در گرو بود • چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی
درافتادند باهم • چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا
کاندران حالت بمیرد • همی گفت از میان موج تشویر • مرا
بگذار و دست یار من گیر • درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و می گفت • حدیث عشق
ازان بطال می نوش • که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که
جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی
داند غالب اشارت بمن کرد گفتمش خیر است گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید
مفهوم ما نمی شود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی که وصیتی همی کند
چون ببالینش آمدم این میگفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که برخوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس • معانی این سخن بزبان
عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و
تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت
چه گویم **قطعه** ندیده که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند

دندانی • قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت • که از
وجود عزیزش بدر رود جانی • گفتم تصور مرگ از خیال بدر
کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته
اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه
هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکنند اگر بفرمائی طبیبی را
بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت **مثنوی**
دست برهم زند طبیب ظریف • چون حرف بیند افتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است • خانه از پای پشت
ویران است • پیر مردی بنزع می نالید • پیرزن
صندلش همی مالید • چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیری حکایت کنند که

دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و
دیده و دل در و بسته شبهای دراز بخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد
که موانست پذیرد و وحشت نورزد از جمله شبی میگفتم بخت بلند
یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده
جهاندیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که
حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع
شیرین زبان مثنوی تا توانم دلت بدست آرم ور بیازارم
نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین
فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای
سر تیزی سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای زند
و هر شب جای خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان

خرم اند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفا
داری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گل دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل
و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون
خودی کم کنی روزگار گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم
که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از درون
سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی
عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیله خویش شنیده
ام که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه تیری
شعر لما رایت بین یدی بعلها شیئا کارحی شفة الصایم تقول
هذا میت معه وانما الرقبة للنایم رباعی زن کز بر مرد

بی رضا برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد •
پیری که ز جای خویش نتواند خاست • الا بعصا کیش عصا
برخیزد • فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید
چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش رو
و تهی دست بدخو جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر
نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم
و بدین نعیم مقیم رسیدم قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا
عرق و عود و رنگ و بوی هوس • این همه زینت زنان باشد
مرد را گیر و خایه زینت بس بیت با این همه جور و تندخوئی •
نازت بکشم که خوبروئی قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب •
به که شدن با دگری در بهشت • بوی پیاز از دهن خوبروی

به بحقیقت که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم در دیار
بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی و شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا که
روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت
چه بودی گر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی
و پدرم مردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است •
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است قطعه سالها بر تو بگذرد که
گزار نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی

سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده بود
پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای
خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت آن نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست و لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از
خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد
از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالت است

گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر ماذا لصبی او
ایشب عزیمتی وکفی بتغیر الزمان نذیرا شعر چون پیر شدی
ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگزار مثنوی
طلب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را
چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو قطعه دور
جوانی بشد از دست من آه دریغا ز من دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت راضیم اکنون به پنیری
چو یوز پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مالک دیرینه
روز موی به تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن
این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش

کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند
خویش • چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن • گر از عهد خردیت
یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین
روز بر من جفا • که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت
توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که
ختم قرآنی کن از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو
رفت و گفت مصحف اولی تر است که کله دور است صاحبدلی
بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان
است و زر در میان جان مثنوی دریغا کردن طاعت نهان
گرش همراه بودی دست دادن • بدیناری چو خر در گل
بمانند • ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند

چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست
پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت
قطعه پیر هفتاد ساله چونی مکند • عشق مقری مخی بنی
چش روشت • زور باید نه زر که بانو را • گزری دوست تر
که صد من گوشت حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها
کهن پیری • خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت • بخواست
دخترکی خوبروی گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان
بنهفت • چنانکه رسم عروسی بود تماشا شد • ولی بحمله اول
عصای شیخ بخفت • کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان
دوخت • مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت • بدوستان

گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان مان من این شوخدیده
پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلافت و
شنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد
که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود
پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد چه بود اصل
جوهری قابل تربیت را در و اثر باشد سگ بدریای
هفت گانه بشو که چو تر شد پلیدتر باشد خر عیسی گرش

بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند
همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک دولت دنیا را
اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد یکبار ببرد
یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند
و بی هنر لقمه چند و سختی بیند بیت سخت است پس از جاه بحکم بردن
خو کرده بناز و جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی
بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی

وضربت بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از
بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه
سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را
علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان
ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل
عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه اگر صد ناپسند آید
ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند • وگر یک بذله گوید پادشاهی
ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان آیة انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد

جزو دهم

اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه هر که
در خردیش ادب نکنی • در بزرگی فلاح ازو برخاست •
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ • نشود خشک جز به آتش راست
بیت هر آن طفل کو جور آموزگار • نه بیند جفا بیند از روزگار
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایه منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم
در دیار مغرب ترش رو و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا
طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی
و خواندن قرائتش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده
و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه

ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت
نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنکه مکتب وی بمصلحی دادند
پارسای سلیمی نیک مردی حکیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت
و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتماد
حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات بازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی شعر استاد معلم چو بود
بی آزار • خرسک بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته
بر آن مسجد گذر کردم مسجد معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که
دگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیر مردی ظریف

جهاندیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی پادشاهی پسر بمکتب
داد • لوح سیمینش در کنار نهاد • بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بیکران
از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد مبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری
نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را
باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته
تر کن • که میگویند ملاحان سرودی • بکوهستان اگر باران
نبارد • بسالی دجله گردد خشک و رودی نصیحت عقل و ادب
پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی

بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در
گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی • چرا سختی برند از بیم سختی • برو شادی
کن ای یار دل افروز • غم فردا نشاید خوردن امروز •
فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوئی که برون شد بکوی •
در نتوانی که به بندی بروی • دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت
کردم و رو از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم

که گفته اند • بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه گرچه دانی
که نشنوند بگوی • هرچه دانی ز نیک خواهی و پند • زود
باشد که خیره سر بینی • بدو پا اوفتاده اندر بند • دست بر دست
میزند که دریغ • نشنیدم حدیث دانشمند • تا پس از مدتی
آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره
بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم قطعه حریف سفله در
در پایان مستی • نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت اندر
بهاران برفشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسری به ادیبی داد گفت این فرزند تست

تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم
سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجای نرسید پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتها شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت
فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای
خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن
طبایع مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • ور همه سنگی نباشد
زر و سیم • بر همه عالم همی تابد سهیل • جای انبان میکند جای
ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مرید را همی گفت
چنانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودی
بمقام از ملائک در گزشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن
حال • که بودی نطفه مدفون و مدهوش • روانت داد

طبع و عقل و ادراک • جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد گفت • دو بازویت مرتب ساخت
بر دوش • کنون پنداری ای ناچیز همت • که خواهد کردنت
روزی فراموش حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت شعر
یا بنی انک مسئول یوم القیامة • ماذا اکتسبت و لا یقال
بمن انتسبت • یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست و
نگویند که پدرت کیست قطعه جامه کعبه را که می بوسند • او نه از
کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد حکایت در تصانیف حکما آورده اند
که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات
بلکه احشاء مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند

و آن پوستها که در خانه کژدم به بینند اثر آنست باری
این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن
گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن چون در حالت خردی
با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول
و محبوب اند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد • کای جوانمرد یاد گیر
این پند • هر که با اهل خود وفا نکند • نشود دوست روی و دانشمند
حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم
چه حرمت است که بزمستان بیرون آیم **حکایت** فقیره درویشی حامله
بود و مدت حمل بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خداوند تعالی مرا فرزند بخشد جز این خرقه که پوشیده
دارم هر چه در ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقاً

پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال
که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است سبب پرسیدم
کسی گفت پسر خمر خوره و عربده و خون کسی ریخته و از میان
گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای
گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت
مار زایند • از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان
ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دوم احتلام و سیوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت

یک نشان دارد پس آنکه در رضای خدا عز و جل بیش از آن باشی
که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست
بنزد محققان بالغ نشمارندش **اشعار** بصورت آدمی شد قطرهٔ
آب • که چل روزش قرار اندر رحم کرد • وگر چل ساله را عقل و ادب
نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند **قطعه** جوانمردی و لطفست
آدمیت • همین نقش هیولانی مپندار • هنر باید که صورت
میتوان کرد • بایوانها در از شنگرف و زنگار • چو انسان
را نباشد فضل و احسان • چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن
سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد

فسوق و جدال بدادیم کجا نشینی را دیدم که با عدیل خویش
می گفت یا للعجب پیادهٔ حاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد و فرزین
می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه را
بسر بردند و بتر شد **شعر** از من بگوی حاجی مردم گدای را کو پوستین
خلق بآزار می برد **حکا** مردکی را چشم درد خاست بیطاری رفت
تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ
او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی هر که ناآزده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد
نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند
روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر • بوریاباف گرچه

بافند است نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ائمه را
پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر
چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گزرند
و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این
بیت کفایت است قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش بدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت
بهار سبزه بینی دمیده بر گل من حکایت پارسایی یکی از
خداوندان نعمت که گذر کرد بنده را دست و پا بسته عقوبت
همی کرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر
حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت

باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی بر بنده مگیر خشم
بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش در خبر است از سرور کاینات
صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرت در روز قیامت
آن بود که بنده صالح به بهشت برند و خداوندگار فاسق بدوزخ قطعه
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ تا میانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

جوانی ببدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور پیش رو
که بده مرد کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پست
او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق
شمشیر دلاوران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من و این جوان هر دو
در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش باز آمدی بقوت بازو
بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی پنجه برکندی
و تفاخر کنان گفتی **شعر** پیل کو تا کتف و بازوی گردان
بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما درین حالت
که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند

بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخی جوان را گفتم چه پای
که دشمن آمد **شعر** بباز آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای
خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه
بر استخوان **بیت** نه که موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدم که
رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه** بکارهای
گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه برآرد بزیر خم
کمند جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش
از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده دیدم بر سر
گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق

تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو
خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر
آن سنگهای گران بخسبد پدر من به بهشت رسیده باشد بیت
خر که بر وی نهند کمتر بار • بی شک آسوده تر کند رفتار قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید • بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست • مردنش زین همه
شک نیست که دشوار آید • بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوش ترش دان ز امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی
این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را

چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم
بیوفتد چو جماد • مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت جدال سعدی
با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی بر صورت درویشان
نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانده
که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت
بیت کریمان را بدست اندر درم نیست • خداوندان نعمت را
کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار
عزیز توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان

و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دگران دست تناول بطعام آنکه برند که متعلقان و زیردستان
بخورند فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسید
شعر توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق
و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این
دو رکعت و آن هم بصد پریشانی اگر قدرت جود است و اگر
قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکان دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه
لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر خیزد شعر

شب پراکنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد
آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه
پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان ماند بیت خداوند مکنت
بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت ایشان
بقبول نزدیک تر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکث و جوار من لا یحب و در خبر است
که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی آن
نشنیدی که فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
سید عالم علیه السلام بفقر طایفه است که مرد میدان

رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه
ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج • روی طمع از خلق بپیچ
از مردی • تسبیح هزار دانه در دست مپیچ • درویش
بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که کاد الفقر ان
یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که
حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر می دهد آیه اولئک لهم رزق معلوم شعر تشنگان
را نماند اندر خواب • همه عالم بچشم چشمه آب • حالی که

که من این بگفتم سخن عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان در کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و گفت
چندانکه مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که
وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند
و فقرا از آبی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سرا دارند که سر بکسی بردارند
بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست
و بنعمت بیش بصورت توانگرانست و بمعنی درویش شعر گر بی
هنر بمال کند گیر بر حکیم • کون خرش شمار و گر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط
گفتی که بنده درم اند چه فایده که چون ابر آزارند و نبارند و نمی بارند
و چشمه آفتاب اند بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند و قدمی بهر خدا نه نهند و درمی بی من و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت
بگزارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید
که وی در خاک رود بیت برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد جواب گفتمش بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند

و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا
بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس درینجا نیست و بحقیقت
راست گفته باشند بیت آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعد از آنکه از دست
متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل است
که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر دیده اهل
طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم هر کجا سختی
دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد
و از توابع آن بپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از
حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی
بر جهد کان استخوانیست و گر نقشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این
سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از توقع
دارم که هرگز دیدی دست دعای بر کتف بسته یا بی نوائی
بزندان در نشسته یا پرورده معصومی دریده یا کفی از معصم
بریده الا بعلت گدائی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند کعبها سفته و محتمل است اینکه یکی را از درویشان نفس
اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک
شکم اند مادام که این یکی بر خالیست این دیگر بر پای شنیدم
که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد

و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قدرت ندارم که
زن کنم و طاقت نه که صبر چکنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر
شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد ع هر روز بد جوانی از سر
گیرند صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان
را پای خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محال است که با حسن طلعت او
گرد مناهی گردد و یارای تباهی زند شعر دلی که حور بهشتی ربود
و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان
بین یدیه ما تشتهی رطب یغنیه ذلک من رحم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان ربایند شعر چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین سر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی
در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی داده بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان
نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد
ثوابی گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال
ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین

بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در تاخت و تیر جعبه حجت همه
بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از جمله فصیح کو را جز این
مبالغه مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخن دان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست تا عاقبة الامر دلیلش نماند
و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد بیهوده گفتن آغاز و
سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
جنبانند چون آذر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ
برخاست آیه لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از
گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم

وبحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق
بشنید سر بجیب گریبان تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت
ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا
که گلست خارست با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در
شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت دنیا را لدغه اجل در پی
و نعیم بهشت را دیو مکار در پیش شعر جور دشمن چه کند گر نکشد
طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند • نظر نکنی
در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمره توانگران شاکر
اند و کفور و در حلقه درویشان صابر اند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره
در شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی • مقربان حضرت

جل و علا توانگرانی اند درویش سیرت و درویشان توانگر
همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
درویش عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل و ساهی و مست ملاهی و نعیم طایفه اند برین صفت که بیان
کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان را بردارد و باعتماد مکنت
خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند
بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست بط را ز طوفان
چه باک قول و راکبات نیاق فی هوادجها • لم یلتفتن الی من
عاص فی الکتب بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند. قومی برین نمط که شنیدی
و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام اند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل موید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور
اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا
والدین اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نظر علامه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند. که دست جود تو با خاندان
آدم کرد. خدای خواست که هر عالمی ببخشاید. ترا برحمت
خود پادشاه عالم کرد. قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از
حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم

و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم
دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم. مکن ز گردش گیتی
شکایت ای درویش که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا
و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت حکمت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی
را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه
خورد و کشت و بدبخت آنکه خورد و بکشت بیت مکن نماز بران
هیچکس که هیچ نکرد. که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد.
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله
الیک نشنید عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر

نیندوخت • سر عاقبت اندر سر دینار درم کرد • خواهی که
ممتع شوی از دنیا و عقبی با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
عرب گوید حد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی به بخش و منت
منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گزشت از فلک شاخ و بالای او • گر امیدواری کزو برخوری
بمنت منه اره در پای او قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گزاشتت • منت منه که خدمت
سلطان همیکنی • منت شناس ازو که بخدمت بداشتت
حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه
اندوخت و نخورد • و دیگر آنکه آموخت و نکرد قطعه علم چندانکه
بیشتر خوانی • ور عمل در تو نیست نادانی • نه محقق بود

جزو هفدهم

نه دانشمند • چارپای بر و کتابی چند حکمت علم از بهر دین
پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و
زهد فروخت • خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت پند عالم
ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی
بیفایده هر که عمر در باخت • چیزی نخرید و زر بینداخت
پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران
کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج تراند که
خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی
ای پادشاه • در همه دفتر به ازین پند نیست • جز بخردمند
مفرما عمل • گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز پایدار
نماند مال بی تجارت و علم بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی • باشد که در کمند قبول
آوری دلی • وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات • که که چنان
بکار نیاید که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی • بدولت تو گنه می کند بانبازی پند
بر دوستی پادشاه اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان
که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر معشوق هزار
دوست را دل ندهی • ور میدهی آن دل بجدائی بینی
پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه اگرچه
دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه
دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و
همچنین مسلسل قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش • با کسی گفتن و
گفتن که مگوی • ای سلیم آب ز سرچشمه ببند • که چو پر شد
نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت کان
سخن بر ملا نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید
و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد
و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش
اندک را مهمل میگذارد رباعی امروز بکش چو میتوان کشت •
کاتش چو بلند شد جهان سوخت • مگذار که زه کند کمان را

دشمن که به تیر میتوان دوخت پند سخن در میان دو دشمن
چنان گوئی که اگر دوست گردد شرم زده نباشی بیت میان
دو کس جنگ چون آتش است . سخن چین بدبخت هیزم کش است
کند این و آن خوش دگرباره دل . وی اندر میان کور بخت و
خجل . میان دو تن آتش افروختن . نه عقل است و خود
در میان سوختن قطعه در سخن با دوستان آهسته باش
تا نباشد دشمن خونخوار گوش . پیش دیوار آنچه گوئی هوش
دار . تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با دشمنان
صلح می کند سر آزار دوستان دارد بیت بشوی خردمند
از آن دوست دست . که با دشمنانت بود هم نشست
پند چون در امضای کاری متردد شوی آن طرف اختیار

کن که بی آزار تو بر آید بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی .
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بر زبر می آید جان
در خطر افکندن نشاید عرب گوید اخر الحیل السیف فرد چو دست
از همه حیلتی در گسست . حلال است بردن بشمشیر دست پند
بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن
چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن . مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد
خلق را از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدای قطعه
پسندیدست بخشایش ولیکن . منه بر ریش خلق آزار
مرهم . ندانست آنکه رحمت کرد بر مار . که آن ظلم است
بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست

ولیکن شنیدن روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست
مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست
تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد راه دوست
چپ گیر پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت
هیبت برد بخندان درشتی کن که از تو سیر گردند و بخندان
نرمی که بر تو دلیر مثنوی درشتی نگیرد خردمند بیش نه سستی که
نازل کند قدر خویش نه مر خویشتن را فرو می نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد درشتی و نرمی بهم در به است
چو فاصد که جراح و مرهم نه است مثنوی جوانی با پدر گفت
ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی
کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس

دشمن ملک دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر بر سر
ملک مباد آن ملک فرمان ده که خدا را نبود بنده فرمان بردار
پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان راند که دوستان را
اعتماد بماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه بخصم رسد
یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که بر سر کند کبر و تندی و
باد ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از خاکی از آتشی
قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا به تربیت
از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه
خوانده همه در زیر خاک کن حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار
است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد شعر
اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش

در بلا باشد. چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان
آسوده بنشین. چو بینی در میان دشمنان جنگ. وگر بینی که
با هم یک زبانند. کمان را زه کن و بر باره سنگ حکمت دشمن چو از
همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی جنباند آنگه بدوستی کاری کند
که هیچ دشمن نتواند سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن
رستی شعر بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف. که مغز شیر برآرد
چو دل ز جان برداشت نصیحت خبری که دانی که دلی بیازارد
تو خاموش باش تا دیگری بیازرد بیت بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گزار نکته پادشاه را بر خیانت کسی

واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک
خود سعی میکنی قطعه بسیچ سخن گفتن آنگاه کن. که بینی که در کار
گیرد سخن. کمالست در نفس انسان سخن. تو خود را بگفتار ناقص
مکن پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج
است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده
است و آن دامن طمع گشاده پند احمق را ستایش خوش
آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید بیت الا تا نشنوی
مدح سخن گوی. که اندک مایه نفعی از تو دارد. اگر روزی
مرادش بر نیاری. دو صد چندان عیوبت بر شمارد.
حکمه متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال قطعه یکی
جهود و مسلمان مناظره کردند • چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم •
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من • درست نیست خدایا
جهود میرانم • جهود گفت بتوریت میخورم سوگند • اگر
خلاف بود همچو تو مسلمانم • گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره بخورند
و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری
ببضاعت شعر روده بیک نان تهی پر گردد • نعمت روی زمین
پر نکند دیدهٔ تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت • مرا
این یک نصیحت کرد و بگذشت • که شهوت آتش است

از وی بپرهیز • بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • در آن
آتش نداری طاقت سوز • بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی
سختی بیند شعر بداختر تر از مردم آزار نیست • که روزی
مصیبت کسش یار نیست حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید شعر خاک
مشرق شنیده ام که کنند • بچهل ساله کاسه چینی • صد بروزی
کنند در مردشت • لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از
بیضه برون آید و روزی طلبد • و آدمی زاده ندارد
خبر و عقل و تمیز • آنکه ناگاه کسی گشت و بچیزی نرسید • وین
بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز • آنکه بیمه جانبازی از آن
بی محلست • لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت

MUL 59

کارها بصبر آید و مستعجل بسر در آید • بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان • سمند بادپا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند • نادان را به از خامشی نیست
و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و
فضل آن به • که زبان در دهان نگهداری • آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دایم • حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی
درین سودا بترس از لوم لایم • نیارد بهایم از تو گفتار •
تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنوی هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب • یا سخن آرای چو مردم بهوش •
یا بنشین چون حیوانان خموش حکمت هر که با داناتر از خود

جهل کند تا بدانند که داناست • بدانند که نادانست
بیت چون در آید مه از توئی بسخن • گرچه بدانی اعتراض مکن
حکمت هر که با بدان نشیند • نکوئی نه بیند مثنوی گر نشیند فرشته
با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو • از بدان خریدی
نیاموزی • نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب
نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و
تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست
بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد • چون باز کنی
مادر مادر باشد حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر

MUL 59

بی قدر بودی شعر گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • پس قیمت
لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نیکوست •
سیرت زیبا دروست • کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان
شناخت بیک روز در شمائل مرد • که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو • که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود
میریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری • راست گفتند
یک دو بیند لوچ • زود بینی شکسته پیشانی • تو که بازی بسر
کنی با قوچ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن
کار خردمندان نیست شعر جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست پند ضعیفی که با قوی دلاوری

دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه پرورده
را چه طاقت آن • که رود با مبارزان بقتال • سست
بازو بجهل می فکند • پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود • سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتت در
گوش • اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمندان
را نتوانند دید همچنانکه سگ بازاری سگ صیدی را
مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی
بر نیاید بخبثش در پوستین افتد شعر کند هر آینه غیبت
حسود کوته دست • که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت
گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی نکته حکیمان دیر دیر خورند

MUL 59

و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرمق و جوانان تا طبق
برگیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چنان بخورند که در
معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر اسیر بند شکم
را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی سبی ز دلتنگی حکمه مشورت
با زبان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت خبیث را
چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو کنه می کند بانبازی
بیت ترحم با پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان
پند هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
بیت سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و
درنگ و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که
در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقی است

خرد هجدهم

توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است
که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی نیک سهلست
زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقل است
صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت
حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی
بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است که گوهر را می
شکند بیت نه عجب گر فرو شود نفسش عندلیب غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند
ز اوباش جفای بیند تا دل خویش نیازارد و در هم نشود سنگ
بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بندد شگفت مدار
که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

MUL 59

مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت • که دانا را به بی شرمی
بینداخت • نمی داند که آهنگ حجازی • فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود
همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد
ضایع خاک بر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود
هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت وی است مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود •
پیغمبرزادگی قدرش نیفزود • هنر نمای گر داری نه گوهر •
گل از خار است و ابراهیم از آذر حکمت مشک آنست که ببوید
نه آنکه عطار گوید حکمت دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنر نما
و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی نظم عالم اندر

میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان • شاهدی در میان
کورانست • مصحفی در میان زندیقان پند دوستی را که بعمری
فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند شعر سنگی بچند سال شود
لعل پاره • زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ • عقل در دست
نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربزه بیت در خرمی
بر سرای به بند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت رای
بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون شعر
تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک • که ملک و دولت نادان سلیح
جنگ خداست حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که ببرد و بنهد
پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است فرد عابد که نه از بهر خدا

MUL 59

گوشه نشیند. بیچاره در آئینه تاریک چه بیند حکمة اندک اندک خیلی شود
و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده
نگاه دارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر و قطر علی
قطر اذا اتفقت نهر. و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک
اندک بهم شود بسیار. دانه دانه است غله در انبار حکمة عالم را
نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان
دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گوئی
بلطف و خوشی. فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمة معصیت از
هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح
جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند سرمساری
پیش برد مثنوی عام نادان پریشان روزگار. به ز دانشمند

ناپرهیزکار. کان بنابینائی از ره اوفتاد وین دو چشمش بود
در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چه
خرند آیة اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِی آدَمَ اَنْ لَا
تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید
و سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نماز است. گرچه دهنش
ز فاقه باز است. کو فرض خدا نمی گزارد. از قرض تو نیز غم ندارد
بیت امروز دو مرده پیش گیرد مرمن فردا گوید تربی ازینجا
برکن حکمت هر که برندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

THE UNIVERSITY OF MELBOURNE

Library Digitised Collections

Author/s:
Sad

Title:
Gulistn

Date:
[1836]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23252

File Description:
Part 2